

در هر مرتبه مطالبی فهمیده ام ، ولی هیچوقت در زمان
خوشی که دوستان پروانه شمع وجودم هستند ، نتوانسته ام
www.KetabFarsi.com روزهای بعد را بیاد بیاورم !

شما با خواندن این گرفتاری جدید که حالا شرح
می دهم یقیناً خواهید گفت که بیشتر غلومی کنم ولی من قول
می دهم که عین ماجرا را برایتان بگویم . بد نیست شما هم
آن را بدانید ، حالا به دنبال من بیایید .

روزی از سر بالائی گردشگاه باب یالی که عصرها
همه مردم به گردش و تفریح می آیند افتان و خیزان ، نفس
زنان و عرق ریزان بالا می رفتم .

آدم وقتی پیر میشود و غم روزگار شادابی جوانیش
را از چهره اش می زداید سر بالائی ها هم برایش تند و تیزتر
میشوند .

بک زمانی من این سر بالائی باب یالی را بتندی طی می
کردم ولی حالا مثل اینست که میخواهم از کوه بالا بروم ،
بارسیدن روزهای پیری سال بسال طی کردن

سر بالائی‌ها سخت‌تر میشود و اگر بدین منوال پیش بروم زمانی
سر بالائی باب‌بالی برایم دیوار چین خواهد شد.

دنبالهٔ سخنم را بگیرم. از سر بالائی گردشگاه عمومی
بالامی‌رفتم. رو برویم از سمت مخالف یکی از دوستان بسیار
عزیزم که زمانی افتخار می‌کرد که دوست گرمابه و گلستان
من است و مدت‌ها بودند دیده بودمش پیدایش شد.

اوجادت داشت همیشه در سلام کردن بمن از همهٔ
دوستان پیشی بجوید. و دستپایش را باز می‌کرد و مرا در
آغوش فشار میداد و صورتم را با بوسه‌های آبدار خیس
مینمود، هر زمان که بهم میرسیدیم، از دور، خیلی دور،
در حالی که آغوش باز کرده بود «اوه، اوه» گویان بسراغم
می‌آمد. حقیقتش را بخواهید منم از این برخوردار خوشحال
بودم و همیشه سعی می‌کردم که الطاف او را پاسخ بگویم.

رو بروی رستوران مسرت مأمور راهنمایی، دستش
را بلند کرده وسایط نقلیه را متوقف ساخت و بعاپوین دستور
داد که از میان خیابان عبور کنند. www.KetabFarsi.com

جمعیت زیادی که پشت سر پاسبان راهنمایی ایستاده

بودند بیک باره با ازدحام فوق العاده بوسط خیابان ریختند.

افرادی که از بالا سر اذیر میشدند و آنها که از پائین

میآمدند بایکدیگر قاطی شدند . www.KetabFarsi.com

در همین خیابان بود که دوستم را دیدم .

وقتی او را میان خیابان مشاهده کردم برای این که

ادب را بجای آورده و مانند او عمل کرده باشم دستهایم را

باز کردم و بدون اتلاف وقت بایی صبری تمام بسویش دویدم

و «اوه ، اوه ، اوه» گویان باهم رو برو شدیم . نمی دانم چرا

وقتی خواستم او را بغل کنم . و شرط ادب را بجای آورم

رویش را از من برگرداند و از سوئی دیگر سر اذیر شد و

رفت .

از فرط حیرت دستهایم همچنان بازمانده بود . لبانم

بی اختیار حرکت میکرد و مردم بانگهایشان مرا میسوزاندند .

از خجالت خودم را گم کردم . بر جایم خشک شدم ،

گوئی سالها بود که درختی خشک در میان خیابان هستم .

خوب این صحنه را مجسم کنید . چشمانتان را ببینید ،

و خیابانی را جلودیدگان بیاورید .

مأمور راهنمایی وسط چهارراه ایستاده وسائط نقلیه
را متوقف ساخته و در حال عصبانیت که خون در چهره اش
دویده است پیاده ها را باین سو و آن سومیراند .

در وسط این میدان شخص محترم و بزرگواری مثل
حقیر ایستاده و دستپایش را بهوا بلند کرده و «اوه ، اوه ، اوه»
گویان فریاد میزند، اما کسی باین همه سوزا و جوابی نمی دهد .
مردم نگاهش می کنند زیر لب میخندند و خیال می کنند بیچاره
دیوانه شده است .

www.KetabFarsi.com

راست میگویند دیوانه هستم . چون پول ندارم، اگر
پول داشتم عاقل بودم و همه مرا بیکدیگر نشان میدادند .
بدبختی از این بالاتر که درست پهلوئی مأمور راهنمایی
ایستاده بودم . خودم را گم کرده و فراموش کرده بودم .
نمیدانستم که هستم و چکار باید بکنم .

باندازه ای حواسم پرت بود که حتی بفکرم نمیرسید
دستهایم را پائین بیاورم، دستهایم همچنان در آسمان بی هدف
تکان میخورد .

ولی يك لحظه بخود آمدم ، گفتم اینجا باب یالی

گردشگاه عمومی است. شاید از میان ازدحام جمعیت آشنائی دور یا نزدیک پیدا شود ولی آشنائی که هنوز هم خیال کند که تو پولداری تا بابر از علاقه تو جوابی بدهد وجود ندارد که در نتیجه مردم پی ببرند که در باره تو بیهوده قضاوت کرده اند.

www.KetabFarsi.com

سعی می‌کردم کسی را پیدا کنم. مثل اینکه این آغوش که باز شده بود باید حتماً یکنفر را بغل می‌کرد چشمانم جمعیت را می‌شکافت تا خجل و شرمسار نگردم ولی تلاش من بیهوده و عبث بود. برای اینکه مأمور راهنمایی اجازه عبور بوسایط نقلیه را داد و اتومبیل‌ها جاده را لرزاندند و پر کردند.

پهلوی خودم فکر کردم که باباجان آدم که نمیتواند با این وضع «اوه، اوه، اوه» گویان سوار اتومبیل یا کامیونی شود. یا ...

بکلی خودم را فراموش کرده بودم گمشده بودم. هیچکس فریاد مرا نمیشنید. فقط گوش‌هایم از فشار صدای زنگ میزد. ولی بالاخره شناختم. زنی را شناختم. من او

را بارها دیده‌ام ولی هیچ اسمش را بیاد نمی‌آورم اما یقین
داشتم که او را می‌شناسم. زنی میانه بالا و در حدود ۵۵-۶۰

www.KetabFarsi.com

ساله بود.

از ترس اینکه مبادا دوباره دستهایم بی‌هوده در هوا تلاش
کند وزن هم بسی اعتنا از کنارم رد شود. چشمانم را باو
دوختم و منتظر فرصت ایستادم. و برای اینکه قیافه‌شانندگان
را که با تعجب بمن نگاه می‌کردند و پهلوی خودشان می‌خندیدند
تحمل کنم. وزودتر از این مخمصه‌ای که بی‌پولی برایم ساخته
بود، خلاص شوم «اوه، اوه، اوه» گویان با فریاد زن را
بغل کردم. در میان خیابان مردی زن پیروم سنی را بغل کرده
است و اتوبوس‌ها و کامیون‌ها در اطرافش در حرکتند.

راستی که چه منظره‌ی رمانتیک‌ی.

شاید تا بحال به فکر هیچ آرتیست و کارگردان سینما

نرسیده باشد.

با این وصف زن را بخودم فشار میدادم و هنوز «اوه،

اوه، اوه» گویان فریاد می‌زدم:

راننده‌ی کامیون سمت راست من سرش را از شیشه‌ی بغل

— اوه . اوه . اوه یارورو ... بپا

یکمرتبه بچهره زن دقیق شدم، چشمانم اشتباه نمیکرد.
پیرزن را که در میان خیابان در آغوش داشتم شناختم او چهار
یا پنج سال پیش در منزل یکی از رفقای قدیمی من کلفت بود.
آه خدا یا چه فاجعه ای .

ولی مأمور راهنمایی ما را بخود آورد با چشمانی که
سر شار از شراره غضب و نفرت بود با صدای بلند فریاد زد:
— مادر برو کنار . زیر ماشین میری .

بیچاره پیرزن هنوز مات بود ، لال شده بود ، انگار
از روز اول بیزبان بدنیا آمده بود .

چند مرتبه محکم دستانش را فشردم این بار بجای
«اوه، اوه» قاه قاه کنان از میان وسایط نقلیه گریختم .

نفهمیدم چرا پیرزن از توقف خود مبهوت مانده و خود
را گم کرده بود .

نمیدانم، شاید شما هم ندانید .

ولی فکر کنید . خواهید فهمید .

در دست تهیه

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

مالیه چپی های نابغه

نمیدانم چطور چگونگی اتفاق این حادثه در هم بر هم
و شلوغ را برای شما تعریف و توصیف کنم . این صحنه
مغشوش از دور هم جمع شدن پنج نفر از افراد متعین و منتقد
www.KetabFarsi.com
بوجود آمد .

اصولا بین پنج نفر دوست ، پنج نفری که باهم رفیق
صمیمی هستند ، وجود يك تعهد اخلاقی لازم و ضروری است .
بطور مبهم و تاریک میدانیم که ما بین پنج نفر مورد بحث
ما ، تنها وجه اشتراك و تعهد اخلاقی موجود عبارت از اینست

که هر پنج نفر از اشخاص معروف کشور و از متنفذین سرشناس در امور مالی و حسابداری مملکت میباشند. بطور کلی هر يك از آنها صاحب میلیونها ثروت هستند و از همه مهمتر در رتق و فتق امور مملکتی و محاسبات میلیونها لیره شرکت دارند و بیست و چهار ساعت سر و کارشان با پولهای هنگفت است. مدیر کل سرشناس و معروف یکی از بانکهای معتبر بنام **ارباب طلعت**، چهار نفر از رفقای صمیمی و خیلی نزدیک خود را بمنزل نوساز مجلل خود در کنار دریادعوت کرده بود. قرار بود که آنها روز تعطیل را باهم بگذرانند. **ارباب طلعت** از بانکدارهای سرشناس و معتبر ما است. سابقه بیست و هفت سال تمام مدیریت بانکی دارد. بقدری در محاسبات خیره و زبردست است و باندازه ای در این امر تخصص دارد که رفقا برایش ارزش و اعتبار فوق العاده ای قائلند بطوریکه «اگر کسی باطاق خالی او که فقط يك تابلو كوچك دارد راه پیدا نماید، میتواند در عرض مدتی کمتر از دو سال صاحب صد میلیون لیره اعتبار در بانک شود» اینقدر شأنش اجل است که توانسته بود در چند ماه پیش دو تا از بانکها را که

در حال بحران مالی و ورشکستگی بسر میبردند نجات داده
و دوباره باوج ترقی برساند .
www.KetabFarsi.com

از مدعوین خانهٔ ارباب طلعت ، لطفلی بیک است
که از جملهٔ صاحب نظران ورزیدهٔ مالیهٔ مملکت بشمار
میرود .

او هم بحساب زندگی خوب وارد است ، و هم میدانند
که چطور زندگی کند، بطوریکه بعنوان یک تنقیر سرشناس ،
معروف خاص و عام است . رفقا دربارهٔ اش تعریفها میکنند .
میگویند دست او از گاه طلای سازد، از نوک انگشتانش لیره
میریزد ، اشتباه نکنید این کار، کار هر کس نیست بلکه کار،
کار حساب و محاسبه است .

او اگر حدس بزند که خاک زیر پایش تبدیل بپول
نمیشود حتی از روی آن عبور هم نمی کند !

یکی دیگر از مهمانان روز تعطیل ارباب طلعت ،
زکی بیک افسر عالی رتبهٔ مالیه است، بقدری در کارش استاد
و ورزیده است که در عرض یک چشم بهم زدن زدو بندهای عجیب
و غریبی میکند . تمام وزراء وقت از تر دستی و زدو بندهای

خارق العاده او بحث میکنند . اهالی دهات و مردم عادی باو

لقب مالیه چی جادو گرداده اند . www.KetabFarsi.com

دیگر از مدعوین رفیق بیک و ضیاء بیک بودند ،

که از رفقای صمیمی دوران تحصیلی ارباب طلعت میباشد .

ضیاء بیک کارشناس بنام رصد خانه است و رفیق بیک نیز

استاد دانشکده فنی و ریاضی دان بزرگی است .

رفقای طلعت بیک که بمنزل تازه ساز و مجلل او

دعوت شده بودند ، هر یک باتفاق خانواده خود بآنجا آمدند

ابتدا جملگی قبل از ظهر در دریا آب تنی کردند ، پس از

صرف نهار بعضی مشغول خوردن دسر شدند و بعضی نیز

بخواب و استراحت مشغول گشتند . ارباب طلعت و زکی

بیک نیز سرگرم بازی تخته نرد شدند .

پس از آنکه چندین دست از قمار هر دست بیست

و پنج فروش بازی کردند ارباب طلعت سیصد و پنج

فروش طلبکار شد . زکی بیک که پول خرد نداشت یک

اسکناس ده لیره ای باو داد . ارباب طلعت برای پرداخت

۱۰- فروش hurusk واحد ریز پول ترکیه است و هر صد

فروش یک لیره ترک میباشد .

بقیه ده لیره دست بجیب کرد ، يك پنج لیره ای و دو تا نیم لیره در آورد . دیگر پول خرد نداشت . در حالی که زکی بيك پنج لیره و دو سکه نیم لیره ای را میگرفت پرسید:

– حالا چقدر بشما بدهکار ميشم ؟

پس از این سؤال حساب گم شد .

– حالا شما بمن ... صبر کن به بينم؟

در حالی که زکی بيك محتویات جیبش را بهم

میزد يك لیره نقره ای به طلعت داد .

www.KetabFarsi.com

– حالا چی شد ؟ ..

– من بشما هفت سکه نیم لیره ای دادم؟

– دادی ! ...

– خیلی خوب ، تو ... بمن چی

– من بشما يك لیره هم اضافی دادم .

– برادر بدهی تو سیصد و هفتاد و پنج فروش تمام

است ؟ ...

– تمام ...

– تو بمن صد و هفتاد فروش دیگه بده .

– من بشما يك ليره هم اضافه دادم. ده ليره هم قبلا داده بودم. ميشه يازده. حال كه شما بمن ...

– حوصله داشته باش برادر، حواسم را پرت نکن!

– يك پنج ليره و دوسكه كوچك ...

ازصدای اختلاف آنها لطفی بيك و رفيق بيك نیز

پیش آنها آمدند . www.KetabFarsi.com

– چیه ، چی شده؟

– به بين رفيق ، من از اين سيصد و هفتاد و پنج

كروش بردم ...

– صبر کن اما. يه مرتبه ديگه مطلب را حالي کنم .

ماچند دست تخته بازی كرديم هر دستي بيست و پنج كروش ...

– يا الله اين حرفها چه لزومى داره ... دستي بيست

و پنج ، دستي پنجاه . شما بمن سيصد و پنجاه كروش

بدهكارين؟

– بدهكارم ولي ، من بشما يازده ليره دادم .

– بله ... من هم بشما هفت سكه كوچك دادم. ميشه

گفت كه تو بمن رويهم بايد بدی ...

- اما بعداً هم یه لیره دیگه دادم.

رفیق بیک ریاضی دان گفت ساکت، ساکت. کمی

صبر کنین، حواسم را بکلی پرت کردین.

یکی یکی بگین بقمم، ز کسی بیک شما اول بگین

www.KetabFarsi.com

چقدر دادین؟

- ده لیره! ...

- چقدر بدهکارین؟

- سیصد و هفتاد و پنج فروش اما ...

- اما نداره دیگه، ول کن،

- یک لیره هم بعد دادم.

- خوب پس طلعت، باید ششصد و بیست و پنج فروش

بشما پس بدهد شما از باب طلعت بگین چند دادین؟

- من هفت لیره کوچک دادم.

- خوب پس یازده را از هفت کم کنید؟

- چی نفهمیدم مگه میشه از هفت یازده را کم کرد؟

- خیر، از هفت سکه ششصد و بیست و پنج فروش

باید که کرد ... پس از کم کردن چقدر باقی میمونه؟

صدویست و پنج؟

عجب کاریه ... رفیق عزیز ، من باین یازده لیره

www.KetabFarsi.com

داده ام؟ ...

— درسته ، دادی . آخه منم بشما هفت سکه کوچك

دادم .

کارشناس رصد خانه یعنی جناب آقای ضیاء بیک

گفت :

حساب را قاطی کردین ، حالاتواز اول تعریف کن

بینم ، شما باین سیصد و هفتاد و پنج فروش مقروضی؟

— برادر جان عوضش یازده لیره دادم ، او بمن مقروض

است ، او بمن مقروض است

— او هم بشما هفت سکه کوچك داده ، میشه گفت

که ... هفت سکه کوچك باضافه یازده چقدر میشه؟

— نه برادر اینطور نیست ... در میان این جروبحث

سیصد و هفتاد و پنج فروش فراموش شده . حالانگاه کن ...

— فهمیدم . تو صدویست و پنج فروش دیگه بده .

— وای خدایا ... صدویست و پنج از کجا پیدا شد .

هی من میدم در عوض او که چیزی بمن نداده.

– با لطف شما بدهکارین . چرا خود تو میزنی

www.KetabFarsi.com

باون راه .

– صدویست و پنج ...

– نه اینطور نیست ...

– آقای عزیز... ده لیره بعد هم يك لیره دیگه دادم.

شدیازده .

– شما چرا لج بازی میکنین؟

– حواسم را پرت کردین، شما بیست و پنج فروش

دادین؟

زکی بيك بیست و پنج فروش از جیبش در آورد

و باوداد .

– حالا این بیست و پنج فروش را بگیرا، مانده اش

چقدر است؟

– من چه میدانم مانده اش چقدر است؟ اصلا حساب

را بهم زدین يك دفعه ده لیره ، يك دفعه دیگه ده لیره .

باز بیست و پنج فروش میشه یازده لیره و بیست و پنج

کروش . حالا تو يك ليره باين بده

— آه خدایا از دست اینها خفه شدم اهی ، هفت

لیره کوچك که دادم به www.KetabFarsi.com

از باب طلعت زیر بغل لطفی بيك را که در گوشه ای خوابیده

بود گرفت و کشان کشان آورد .

— لطفی بیا بخاطر خدا، این حساب را روشن کن .

— بین لطفی بيك ما تخته بازی کردیم .

— اهی ، تخته را ول کن ديگه

— چرا همه اختلافها سر بازی تخته است، حالا آن

را ول کنم .

— آخه باباجان گفتن تخته چه لزومی داره برادر،

بدهی شما سیصد و هفتاد و پنج کروش هست یا نه؟

— هست

— از بابت آن یازده لیره و بیست و پنج کروش دادم .

— آخه جان من هفت لیره کوچك هم گرفتی

لطفی بيك گفت :

— حالا درست شد، شما هفت لیره کوچك دادی ،

پول خرد موجود نبود .

- خوب شما چرا یازده لیره دادی ؟

- برادر من ! او خواست دیگه ، پول خرد کافی نبود ...

- تمام ... بی نهایت حساب ساده ایست ... یازده لیره

و بیست و پنج فروش سیصد و هفتاد و پنج فروش .

طلعت بيك گفت :

- عزیزم نباید آنها را باهم جمع کنی ، باید ازهم

کم کنی ...

- فهمیدم ، اول جمع میکنم ، بعد هم کم میکنم ...

اول بیست و پنج فروش دادی ؟ ...

حساب بقدری شلوغ شد که لطفی بيك دست هایش

را بلند کرد و گفت :

- صبر کنین مثل اینکه قلبی در کار است ، من حالا

بهمه شماها حالی میکنم . هر کس هر چه پول داده پس بگیره

شما بیست و پنج فروش که بعد دادین پس بگیرین . تمام ...

شما هم هفت لیره كوچك را بگیرین .